

به نام خدا

دنا و دانا در زلزله

کارفرما: سازمان پیشگیری و مدیریت بحران شهر تهران
طراحی و اجرا: موسسه فرهنگی هنری طاهر
نویسنده: زینت السادات طباطبایی
تصویرگر: سلیم صالحی
تیراژ: ۳۰۰۰
چاپ اول: بهار ۸۵
قیمت: ۳۰۰ تومان
آدرس: خیابان ونک، نیش بزرگراه کردستان،
ساختمان آیینه ونک، طبقه چهارم، واحد ۳۰۷.
تلفن: ۸۸۷۸۶۶۷۹-۸۰ نمابر: ۸۸۷۸۶۴۹۴

Copyright © 2006 by Taher Publishing

کلیه حقوق این کتاب متعلق به سازمان پیشگیری و مدیریت بحران شهر تهران می باشد و هر گونه استفاده از تصاویر و داستان چه به صورت علمی یا تجاری منوط به جلب موافقت قبلی ناشر می باشد.

دنا و دانا در زلزله / طراحی: موسسه فرهنگی هنری طاهر نویسنده: زینت السادات طباطبایی /
تصویرگر: سلیم صالحی. -- تهران: طاهر، ۱۳۸۴.
۱۶ ص. - مصور (رنگی).
ISBN: 964-507-014-7 روال: ۳۰۰۰
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
گروه سنی: الف، ب، ج.
۱. داستانهای اجتماعی ۲. زلزله -- به زبان ساده ۳. زلزله -- پیش‌بینیهای ایمنی -- به زبان
ساده الف. طباطبایی، زینت السادات، ب. صالحی، سلیم، تصویرگر. ج. موسسه فرهنگی هنری
طاهر.
۱۵۳۰۰۰۷۱۲
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۱۶۷۲۹-۸۴ م

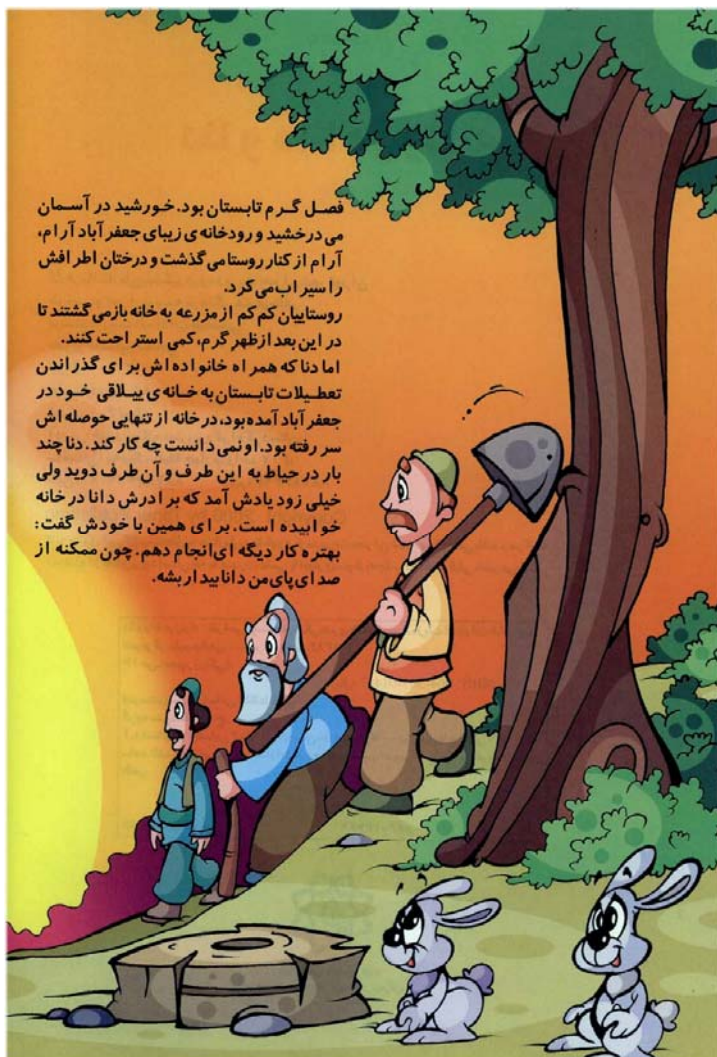


سازمان پیشگیری و
مدیریت بحران شهر تهران

فصل گرم تابستان بود. خورشید در آسمان می درخشید و رودخانه ی زیبای جعفر آباد آرام، آرام از کنار روستا می گذشت و درختان اطرافش را سیراب می کرد.

روستاییان کم کم از مزرعه به خانه بازمی گشتند تا در این بعد از ظهر گرم، کمی استراحت کنند.

اما دنا که همراه خانواده اش برای گذراندن تعطیلات تابستان به خانه ی بیلاقی خود در جعفر آباد آمده بود، در خانه از تنهایی حوصله اش سر رفته بود. او نمی دانست چه کار کند. دنا چند بار در حیاط به این طرف و آن طرف دوید ولی خیلی زود پادش آمد که برادرش دانا در خانه خوابیده است. برای همین با خودش گفت: بهتره کار دیگه ای انجام دهم. چون ممکنه از صدای پای من دانا بیدار بشه.



سپس آهسته در خانه را باز کرد و به سراغ دفتر و مداد نقاشی اش رفت. آنها را برداشت و زیر سایه ی درخت توت، کنار لانه ی مرغ ها نشست. بیشتر جوجه ها، کنار مادرشان به خواب رفته بودند. فقط جوجه ی حنایی رنگ، آرام آرام کنار توری فلزی راه می رفت و از سوراخ های درشت آن بیرون را نگاه می کرد. انگار او هم حوصله اش سر رفته بود. دنا به جوجه حنایی گفت: چرا اینقدر راه می ری؟ آگه به گوشه بنشین تو رو توی دفتر م نقاشی می کنم.

دنا مشغول صحبت با جوجه ی حنایی بود که ناگهان حیاط خانه به حرکت درآمد و صدایی وحشتناک همه جا را پر کرد. مرغ ها قدقد کنان از لانه شان بیرون پریدند و جوجه ی حنایی محکم به دیوار لانه خورد. دنا که نمی توانست خودش را نگاه دارد، روی زمین افتاد و دفتر نقاشی اش به گوشه ای پرتاب شد.

همه چیز می لرزید. آب حوض به شدت بالا و پایین می پرید و بیشتر شیشه های خانه خرد شدند و به زمین ریختند.

دنا نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. او وحشت زده به اطرافش نگاه می کرد و می لرزید. بعد از چند لحظه زمین از حرکت ایستاد.

دانا که از خواب پریده بود به سرعت خودش را به دنا رساند و گفت: دنا حالت خوبه؟ طوریت که نشده؟ راستی مادر کجاست؟

دنا که هنوز می لرزید گفت: آره خوبم. فقط خیلی می ترسم. مادر برای دیدن پدر بزرگ به روستای بالا رفته و تا شبم بر نمی گرده.

دانا گفت: باید مرغ ها رو به لونه شون برگردونیم.



دنا گفت: یعنی چه اتفاقی افتاده؟ من می ترسم.
دانا گفت: هیچی، بازم زلزله شده.
دنا گفت: وای خدا جون، زلزله، دانا تو از زلزله نمی ترسی؟
دانا گفت: همه از زلزله می ترسن... من هم قبلاً از زلزله می ترسیدم. اما حالا با اون دوستم.
دنا با تعجب گفت: ولی زلزله خیلی وحشتناکه، تو چه جوری با اون دوست شدی؟
دانا گفت: دنا جون، اومدن زلزله، مثل باریدن برف، تگرگ، غرش رعد و برق یا اومدن سیل و طوفان طبیعی، ما همونطوری که در مقابل این خطرات همیشه آماده هستیم، برای اومدن زلزله هم می تونیم آماده باشیم. اونوقت دیگه هیچکس از زلزله نمی ترسه. یادت هست پارسال، معلم مون به ما یاد داد که موقع زلزله چه کار کنیم؟



دنا گفت: آره... یادمه، اون به ما یاد داد که چه طوری دستهامونو روی سرمون بذاریم و بدون اینکه دستپاچه بشیم، زیر میزها مون بریم و اونجا پناه بگیریم.

دنا گفت: خدا روشکر که ساختمون مدرسه‌ی ما رو خیلی محکم ساختن.

دنا گفت: کاش مادر، هر چه زودتر به خونه برگرده. خیلی نگر انم. می ترسم دوباره زلزله بیاد.

دنا گفت: برادر جون، ترس، من چند بار زلزله رو دیدم، به نظر من اونقدرها هم ترسناک نیست، به شرط اینکه همه یاد بگیرند چه جوری با اون دوست بشن. اون وقت می تونیم از خطرات زلزله در امان باشیم و در کنار اون با آسایش و ایمنی کامل زندگی کنیم.

دنا گفت: یعنی تو می دونی، خونه‌ی زلزله کجاست؟

دنا گفت: آره، اگه بخوای تو روهم پیش اون می برم تا از نزدیک زلزله رو ببینی و باهاش دوست بشی.

دنا گفت: دلم می خواد که اونو ببینم و باهاش حرف بزنم، من می خوام ازش بپرسم، چرا همیشه به روستای ما می یادی؟ اما می ترسم.

دنا گفت: ترس من مطمئنم که اگه اونو ببینی دیگه ازش نمی ترسی. حالا کمی صبر کن تا مرغ‌ها رو به لونه شون برگردونیم. اون وقت تو روبه خونه زلزله می برم.

دانا و دنا به کمک یکدیگر مرغ‌ها را به لانه برگرداندند و سپس به طرف خانه زلزله حرکت کردند.

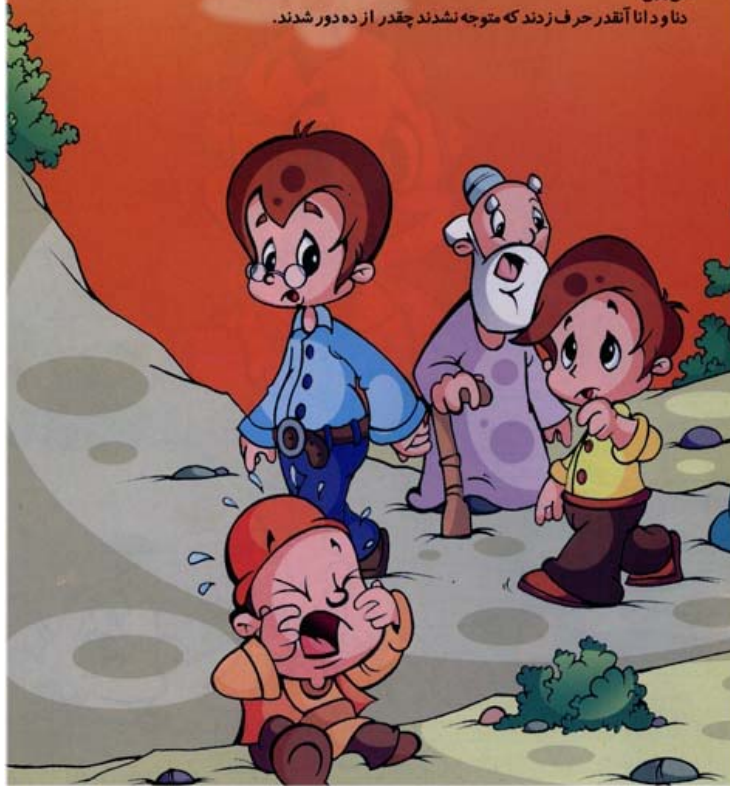


آنها وقتی بیرون ده رسیدند، مردم روستا را دیدند که همگی آنجا جمع شده بودند. بعضی از بچه ها یک کارت شناسایی به گردنشان آویزان بود که روی آن، آدرس، شماره تلفن و گروه خونشان را نوشته بودند. تعدادی دیگر نیز ساک هایی کوچک در دست داشتند که داخل آن پر از وسایل شخصی، آب، کنسرو و چیزهایی دیگر بود. یکی از پیرزن های روستا هم که کمی رنگ صورتش پریده بود، روی پتو خوابیده بود و دختری جوان از او پرستاری می کرد. دنا و دانا به سختی می توانستند در میان جمعیت راه بروند. روستاییان آنقدر ترسیده بودند که به هیچ چیز اهمیت نمی دادند. دنا چند تا از دوستانش را دید که کنار مادرشان نشسته بودند.

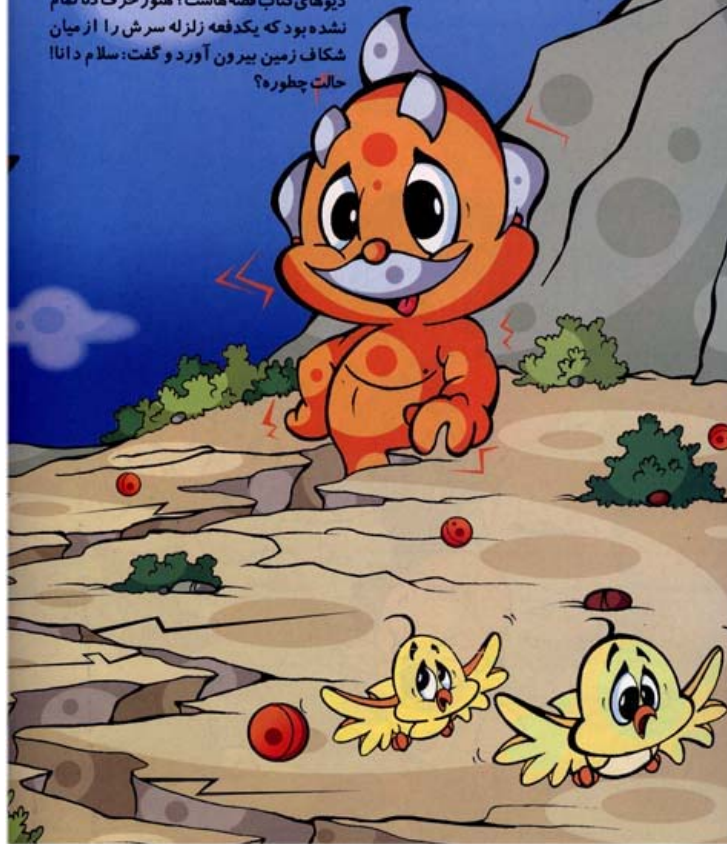


او با خودش فکر کرد: کاش مادر او نیز اکنون در کنارش بود، بعد روبه دانا کرد و گفت: چرا مردم از خونه هاشون بیرون اومدن؟
دانا گفت: برای اینکه خونه های مردم روستای ما ضد زلزله ساخته نشده و در برابر زلزله مقاوم نیست.

دنا گفت: یعنی آپارتمانی که ما در آن زندگی می کنیم، ضد زلزله است؟
دانا گفت: بله، اما بیشتر مردم شهر در آپارتمان هایی زندگی می کنند که مقاومت کافی در مقابل زلزله ندارند، برای همین در موقع زلزله به جاهای مطمئن مثل چارچوب درها یا زیر میزها پناه می برن.
دنا و دانا آنقدر حرف زدند که متوجه نشدند چقدر از ده دور شدند.



تا اینکه چشم دانا به باغی پر از درختان هلو افتاد. زمین اطراف درخت‌ها، ترک برداشته بود. در میان ترک‌ها شکافی بزرگ نیز وجود داشت. دانا گفت: اینجا خونه زلزله‌هاست. حالا اونو صدا می‌کنم تا پیش ما بیاد. دانا سرش را داخل شکاف زمین کرد و گفت: سلام زلزله، من دانا هستم. در همین موقع زمین به آرامی شروع به لرزیدن کرد. دانا که ترسیده بود، گفت: دانا زلزله چه شکلی‌یه؟ یعنی مثل دیوهای کتاب قصه‌هاست؟ هنوز حرف دانا تمام نشده بود که یکدفعه زلزله سرش را از میان شکاف زمین بیرون آورد و گفت: سلام دانا! حالت چطوره؟





دانا گفت: سلام، این برادر کوچولوی من
دناست. اون برای دیدن شما به اینجا اومده.
زلزله نگاهی به دنا انداخت و گفت: آفرین فکر
می کنم، تو هم مثل برادر پسر باهوش و
شجاعی هستی که به دیدن من اومدی. چون
همه از من می ترسند.





البته اونا حق دارند که بترسن. چون گاهی وقت ها من مجبور می شم به شدت داخل زمین حرکت کنم. اما حالا آرام هستم و تو می تونی به من نزدیک بشی.
دنا که از دیدن زلزله تعجب کرده بود، به آرامی نزدیک او رفت و گفت: چرا زمین روستای ما اینقدر می لرزه؟
زلزله یکی از هلوهایی را که روی زمین افتاده بود، برداشت و گفت: به این هلو خوب نگاه کن! زمینی که شماروی اون زندگی می کنین مثل این هلوست.
دنا گفت: چطور چنین چیزی ممکنه؟



زلزله گفت: دنا این زمینی که تو روی اون ایستادی، مثل پوست این هلوست، البته نه به این نرمی، بلکه سخت و تکه تکه است. زیر این پوست پر از مواد و سنگ های مذاب و سوزانه که بهش گوشته می گن. این مواد داغ همیشه در زیر پوسته ی زمین در حال حرکت هستن.

دنا گفت: چه جالب! تا حالا به این چیز فکر نکرده بودم.

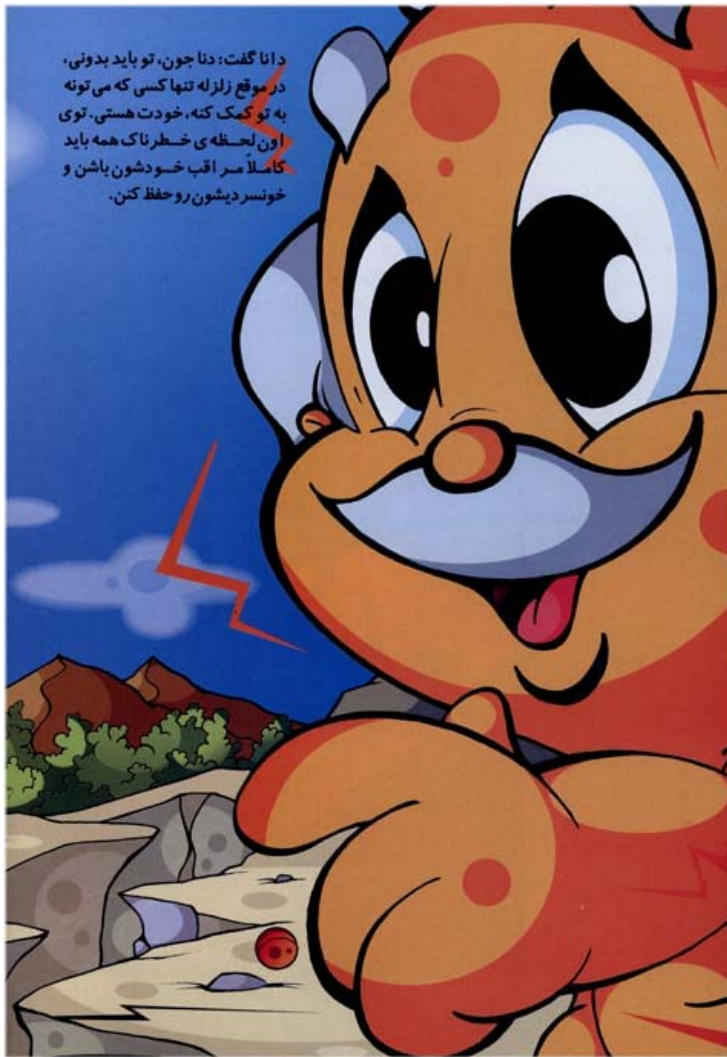
زلزله گفت: وقتی تکه های پوسته، روی این مواد داغ حرکت می کنن، می تونن باعث زمین لرزه بشن. دانا گفت: البته بیشتر وقت ها این حرکت ها اونقدر ضعیف هستن که هیچ کس متوجه اونانمی شه. اما چه طوری حرکت پوسته باعث زمین لرزه می شه؟

زلزله گفت: سؤال خوبی پرسیدی. این تکه های پوسته زمین همیشه باهم در تماس هستن که به محل تماس اونانگسل می گن. بعضی وقتها این تکه ها موقع حرکت به هم برخورد می کنن و نمی تونن از هم جدا بشن. این موضوع باعث می شه بین اونانرژی زیادی جمع بشه و این انرژی اونقدر زیاد می شه که بالاخره باعث شکسته شدن پوسته می شه و اون موقع اسی که زلزله می شه.

دنا گفت: که اینطور، حالا فهمیدم!



دانا گفت: دنا جون، تو باید بدونی،
در موقع زلزله تنها کسی که می تونه
به تو کمک کنه، خودت هستی. توی
اون لحظه ی خطر ناک همه باید
کاملاً مراقب خودشون باشن و
خونسردیشون رو حفظ کنن.



دنا گفت: من همیشه مراقب خودم هستم. اما کاش می تونستم، زمان اومدن زلزله رو حدس بزنم یا بفهمم.
زلزله گفت: هیچ کس نمی تونه زمان دقیق اومدن منو پیش بینی کنه. اما من بعضی وقت ها قبل از اومدنم بالرش های خیلی کوچیک به شما خبر می دم که به زودی می یام.
دنا گفت: امیدوارم که همه ی مردم بتونن، خونه هاشونو درمقابل زلزله ایمن کنن.
زلزله گفت: منم امیدوارم، این اتفاق هرچه زودتر بیفته، چون زمین شما مثل یه تخم مرغ ترک خورده، پر از گسل های ریز و درشته که اگه کمی به اونا فشار بیاد، اونوقت من مجبور می شم که به اون منطقه بیام. پس سعی کنید که همیشه بر ای اومدن من، آماده باشین.
زلزله این را گفت و به داخل شکاف زمین بازگشت.



دنا که حالا از زلزله چیزهای زیادی یاد گرفته بود، همراه برادرش دانا به ده برگشت. او در راه مادرش را دید که نگران به دنبال آنها می گشت. مادر با دیدن دنا و دانا به طرف آنها دوید. آن دورا در آغوش گرفت و گفت: خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت و شماها سالم هستید. دیگه لازم نیست از چیزی بترسین، من پیش شما هستم. اما دنا و دانا هر دو آرام بودند. مادر نمی دانست که اکنون آنها زلزله را به خوبی می شناسند و با او دوست هستند.



ISBN 964-507-014-7



9 789645 070142



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
مدیریت تهران شهر تهران